

پیرایهٔ صنعت بر آن نبسته، صنعت از اینگونه پر گشودن صورت و جان گرفته. شعر نساخته، موسیقی نعره زنان از آسمان فرود آمده و سخنش را در بر کشیده. روان سعدی چون دریای بیکران دایم از آه و افسوس روزگار در چین و تاب است، شکوه و ناله‌اش همچو موجهای پیاپی انتها ندارد. معشوقش همان است که هر عاشقی در خیال میپروراند نه اینها که در ظاهر، شبیه محبوب و بهانهٔ عشق ورزی قرار میدهم سعدی به معشوق واصل بوده اینهمه سوز و دردش به خاطر ما است برای این است که راه و رسم عشقبازی را به ما بیاموزد. تا استاد رنج فراوان نبر دنمیتواند فیض برساند.

داد دل اختر را از شور غزل میشنیدم و از زبان او هینالیدم، ترجمهٔ سکوت و معنی نگاهش را در اشعار سعدی میخواندم شما هم اگر حالی دارید سعدی بخوانید تا بشنوید در دلتان چه آوا و دستانی است، تا بدانید چه بایدتان کرد.

آرزو میکردم کودک عاشقم يك روزه چند سال بزرگ شود تا بتوانیم با هم صحبت و همدردی کنیم، هر روز صبح منتظر بودم نسیم سحر پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده شکوفه را بپرهان دریده ببینم. خوش بودم که هر روز صورت معشوق و روح عاشق قشنگتر میشد، مثل آن بود که بت را بجواهری تازه آراسته و بت پرست را نیازمندتر و پیرستنده تر کنند. در این احوال پسر عموی احمد از تهران آمده دو ماهی مهمان ما بود، زیر پای احمد نشسته چنان از وصف طهران مشتاق و بیتابش کرد که ناچار با او روانه‌اس کردیم رفت که علوم جدید را تحصیل کند. همینکه احمد رفت زبان اختر باز شد همچو میوهٔ ایکه از گرمای زیاد زودتر از وقت برسد از سوز عشق

هست در خاطرش بیدار شده . عاشق اگر هر ساعت بر تو قعش نیفزاید و خود را محروم نه بیند بعاشق بودن خود اطمینان نمیکند . بی محابا گفتم اگر شما بایران آمدید منم خود مرا وقف خدمت شما خواهم کرد .

ترسیدم بمیی بشرکد و مرا بهوا برتاب کند . . . . . گفتم من آرزو دارم ایرانرا بینم

هر چه تا آنساعت از روزگاد بدی دیده و غصه خورده بودم از یادم رفت تصور رنج از خاطرم محو شد دیدم دنیا چه خوب شده چه بهشتی- است . با هم از خط آهن پیاده شده در دالانهای دراز پیچ در پیچ افتادیم چنان آشنا در کنار هم میرفتیم مثل آنکه سالها با هم بوده ایم ، او دوسه خانم دیگر برای نشان دادن بلیط از من جلو افتادند ؛ بلیط من دوسره بود ولی چون خیال برگشتن نداشتم پول مراجعت را پسم دادند .

براه افتادم ، ایس نبود تند کرده دیدم بفاصله بیست قدم در گوشه ای منتظر ایستاده وقتی ببم رسیدیم چیزی نگفتیم اما بادو سه نگاه کوتاه و بلند يك داستان شرح عشق و هجران دادیم .

عاشقتر و گرمتر براه افتادیم . پیر زنی جلو ما میرفت چمدانش را زمین گذارده از خستگی بدیوار تکیه کرد . ایس نگاهی بمن کرده گفت چمدانش را بردار ببریم ؛ یعنی میدانم دوست داری باتانوانها کمک کنی من ذوق ترا هر چه باشد دوست دارم .

بطرف پیر زن رفته دوسه کلمه حرف زدم و چمدانش را برداشته در یکی از دالانها رفتیم . هر چه نگاه کردم ایس را در جمعیت ندیدم ؛ قدری تأمل کردم که از عقب برسد ؛ چمدانرا بدست پیر زن داده شتابان بهحلیکه ازهم جدا شدیم برگشتم نبود ؛ بدالان دیگری داخل شده جمعیت را

بزور شکافتم و تا آخر رفتم، برگشتم و در دالانهای دیگر افتاده سراسیمه  
 میبودم و دیوانه در صورت مردم نگاه میکردم. طفلی بودم که گنجشکش  
 از دست پریده یا کسیکه الماسش بدربیا افتاده، احتیاج بشیبه نیست عاشقی  
 بودم که معشوقش را گم کرده، آنقدر در دالانها و بیچ و خمها سرگردم  
 و دویدم تا مسافرین همه رفتند. از ایستگاه بیرون آمده مثل ماکوی نسا جان  
 جاودرهای خروج میرفتم و میآمدم، یکی دو تا ده تا نبود. زنگ ساعت مغزم  
 را درد میآورد، چند ساعت در این سرگشتگی بوده تا یکی از کارکنان  
 راه آهن دلش سوخته بپرید از درها رفت و از مستحضین تحقیق کرد  
 معلوم شد همه چه دختری بیش از نیمساعت منتظر ایستاده و رفته...

منهم از همان راه رفتم، مثل آن بود که مجنوننی خیال کند دلش  
 از سینه بیرون آمده و پرواز کرده ببد دلش را به لانه بس بیورد و گرنه خواهد  
 مرد. دلم میخواست این دیورهی سنگی را که معشوق مرا پنهان کرده  
 اند با سر خرد کنم، مرد مرا بجنگ و دندان نگاهداشته پرسم ایس مرا  
 دیدی؟ چرا ندیدی! من از اس کجا است، چرا نمیدانی؛ تو مگر دیوانه ای  
 که فرشته شهر خود ترا نمیشناسی.

مست و خراب عشق بوده و آن شب رات روز بجوش و خروش  
 در کوچه ها بسر بردم، سه ماهه در ز از صبح تا شب بجستجوی معشوق  
 لندن ترا زبرورد کرده. در این شهر عظیمه جانی نیست که عن نرفته باشم.  
 بهر چه هوزه و محل دیدنی بود سر کشیدم هر چه گردشگاه و جانی تریخی  
 بود گردش کردم بهر نمایشگاه رفتم و هر ج جمعیتی بود داخل شده، ایس  
 را پیدا نکردم و از اینهمه دیدنی هیچ ندیدم. از لندن هیچ یادم نیست مثل آنست

که باین شهر نرفته باشم .

مردم خرد پیشه یکدنیا علم ادب از سفر میآوردند ؛ آنها که زیرکند  
 بلر خود را از طلا و نقره می بندند اما نصیب من اینها نبود . يك شب  
 از دوره گردی و بینوایی برگشته سر میز شام نشسته بودم و با دانه های  
 اشگی که در پشتابم میافتاد بازی میکردم ، بانوك چنگال دانه ها را افزانده  
 الماسهای خرد و ریز میساختم و سینۀ معشوقرا با آنها میاراستم ؛ گویا  
 پیشخدمت یکی دو ظرف غذا آورده من توجهی نکردم . پیر مردی که  
 در میز مقابل بود آمده سر میز من نشست گفت : در روزگار ما مردها گریه  
 نمیکردند گریه اسباب دلبری زنها بود ، غصه را ما پهلوانی میدانستیم که  
 بزور آزمائی آمده تنگ در آغوش میکشیدیم و قایم زمینش میزدیم یا  
 اگر زمین میخوردیم ناله و فریاد نمیکردیم پا میشدیم و از سر کشتی  
 میکردیم ..

حرفش را بریده گفتم آقا چه میفرمائید مال من غم عشق است زمین  
 زدن نیست ، اگر لطفی دارید بگوئید ایس را من از کجا پیدا میکنم ؛  
 شما پیر مرد این شهرید باید فرشته این شهر را بشناسید پس فایده عمر کردن  
 چیست ..

گفت البته که فرشته این شهر را میشناسم اما بتو نشان نمیدهم . بیخود  
 عجز وزاری میکن ، خدا نکند من عشق را بکشم ، عشق گل نازکی است  
 که از بو کردن پژمرده میشود ، میبرد ، درست گوش کن ؛ این صورت  
 های دلکش دوستی این نواهای ظفریب محبت این خنده های جان پرور  
 صحبت و همنشینی این جلوه های آسمانی و این وعده های روان بخش  
 عشق ، همه پرده های بر نقش و نگاری است که در ابر و خیال صورت

میبندد باید تلذیدی زود چشم بهم بگذاری و صورت زیبا را در خاطر نقش ببندی و همانجا نگاهش بداری اگر نه صورتیکه در ابر و خیال بسته باشد زود برهم میخورد. مگر ندیده‌ای شب با رفقا می‌نشینیم و درهم می‌آویزیم، هر چه خوب است برای یکدیگر می‌خواهیم، خوردنی بهتر را پیش دیگری می‌گذاریم، اگر ناله دلکشی از ساز بر آمد رفیق را متوجه می‌کنیم، رمز و لطف شعر را با مترجمی چشم، پیمان علاقه و دوستی قرار میدهیم، آرزو می‌کنیم این حال خوش پایان نداشته باشد، دو روز بعد که همدیگر را میبینیم مثل این است که خواب دیده بودیم آن محبت و حال گرفته، خیال می‌کنیم در آن مجلس آدمهای دیگری غیر از ما بوده اند، از آنهمه مستانه قربان و فدای هم شدن خجالت می‌کشیم و بشیمانیم....

ندیده‌ای دو نفر باهم دوست میشوند، جانشانرا چنان درهم و مخلوط میکنند که گویی دو جام می را درهم ریخته‌اند، نشاط و زورشان صدچندان میشود و تصور جدائی بینشان نمیرود. تلخی غم که دوست از آن بچشد شیرین میشود بل سنگین ملالت با اهرم دوستی آسان از خاطر برمیخیزد، آری دنیا از دو نفر دوست می‌ترسد. اما حیلۀ روزگار فراوان است دوستانرا بهزار نیرنگ از خوشی سیر میکند. چشمشان از روشنائی خسته شده دلشان بیانه تاریکی میگیرد و آرزوی تنهایی میکند.

ندیده‌ای دو دوست باهم دشمن شده باشند؟ برای آن است که روح دوستی مرده از جسم بیروح یکدیگر نفرت دارند. وقتی خوبیها بر انسان شوریده از زوایای پنهان دل سر میکشند و بیرون می‌آیند و از فروغ خود بدیها را خیره و خاموش میکنند وقتی است که صاحب دل عاشق شده آه میکشد که یکی این وجود ناچیز را رایگان بقریبانی قبول کند، آرزو دارد

گنج محبتش را دریای یکی بریزد، دلش میخواهد همه بیایند و در خاطرش گردش کنند به بیند چه گلشن بی آزاری شده، ای کاش همه عاشق بودند بدی از جهان بر میخواست، عاشق واقعی چنان در تماشای زیبایی و خوبی منظور خود میخواب است که جز زیبایی و خوبی چیزی نمیبیند. شهوت بهانه است و گرنه این شعله را یک نفس میتوان کشت، عاشق هر لحظه از پاره های دل خود به آتشکده عشق مدد میرساند و از تصور خاموش شدن این آتش میلرزد.

همچنانکه پرستشگاه را جسم و صورت میدهند و برای اسرار دل خانه میسازند عاشق هم اول برای معشوق جسم و صورت میخواهد. پس از آن چشم بر هم گذارده یک بهشت زیبایی های روح را در آن معبد میبیند و پرستش می کند. رفته رفته ستایشگاه و جسم و صورت را فراموش کرده چنان گرم تماشا و پرستیدن قشنگی و نیکی میشود که معبد از یلش می رود. آنکه هنوز خم ابروی یار را میبیند و دلش آشفته میشود درست عاشق نیست عابدی است که بنقش و نگار معبد سجده میکند. عاشقی که بآن حالت بهشتی نرسیده معشوقش پرانگرفته و در آسمان نقش نبسته باشد از خطر نجسته روزی عشقش خواهد مرد، معبدش خراب و وحشتناک خواهد شد، از صورت معشوقش نفرت میکند و میترسد، از خودش منصرف و خجل است که چرا آنهمه اشک بی جاریخته و آه خنک کشیده کافر عشق میشود و از این درگاه فرار میکند، باز در تاریکی زندگی فرورفته جانوران آز و خشم و کینه جانش را ذره ذره میخورند. اما عاشق بهشتی کسی است که بتواند از جسم معبود تعلق بریده صورت معشوق را با خود برداشته به بهشت خیال برود و در آنجا برایش جسمی از روح بسازد و

همیشه دوستش ندارد . این کار من و تو نیست ها در و دیوار مسجد را  
می پرستیم ، معبدشان که ویران شد ایمانمان بر باد می رود ، معشوق ما اگر  
دیر بماند زشت و خراب میشود ، عشقمان می میرد .

خوشبخت عاشقی مثل من و تو که وجود محبوبش پیش از مردن  
عشق ناپدید شود ، عشقش همیشه زنده خواهد بود . چه بهتر که تو معشوق  
را گم کنی ، عشق جاوید یافتی . از این خوشتر چه سعادت میخواستی ،  
برو تا آخر عمر با این عشق بی درد و خمار مستی کن ، صورت معبود را  
در آب و آسمان و سبزه و کوه و دشت و شهر و خانه و آدم و در هر چه  
دیدنی است بین و همه را دوست بدار . هر چه بگویند جز صحبت محبوب  
چیزی نشنو ، یاد او باش که سختی هارا نفهمی ، برو روز گل را بعاشقی  
بگذران و خوش باش . . . .



## سزای خوش گذرانی

رفیق دنیا گشته‌ای دارم که تا حال هر چه گفته راست بوده اما این بار از خیلی دور ها که دست کسی نمیرسد صحبت غریبی آورده، نمیدانم چه کنم، البته انصاف نیست پس از اینهمه راستگویی حکایت را هر قدر عجیب باشد حمل بدروغ کرد. احتمال می‌رود برای جهان‌دیده‌فراوشی و اشتباه دست داده باشد یعنی مثل اینکه خواب ببیند تکه‌های ناجور از وقایع مختلف را بهم چسبانده و باین صورت در آورده است.

او تنها نیست خیلی‌ها غیر از من و شما بیدار خواب می‌بینند و بجای واقع تعریف میکنند و هم ممکن است چون من اطلاع درستی باحوال مردم دور دست ندارم و مظاهر مختلف غرائز بشری را نمیشناسم قصه بنظرم عجیب می‌آید. بشنوید به بینم شاید از شما یحیی بجزائر اقیانوسیه رفته و بهادات حیرت آور آن مردم آشنا باشد یا روان شناس مجربی پیدا شود که باچند تجزیه و ترکیب بتواند در طبیعت انسان منشاء و بنیانی برای این عادات و رسوم شگفت انگیز کشف کند.

جهان‌دیده میگوید در جزیره طاهارانا از جزائر استرالی مذهبی رواج دارد که بخلاف سایر مذاهب یک گل آتش هم در آن دنیا بمؤمنین وعده نداده‌اند. وحشت مرگ و طپش قلب که مخصوص برگزیدگان و بندگان خاص است در آنجا وجود ندارد، هیچکس از خدا نمیرسد، همه درشتن



دارند و باطمینان بهشت درونشان شاد و خندان است. خدای جزیره جهنم خلق نکرده و نقش هر روز صرف گشاد کردن و آراستن جنت می شود. از کاهنی که شرح این مذهب بیچگانه ناقص را میداد باخنده پرسیدم اگر راست میگوئی پس چرا رنگها پرینه صورتها پژمرده همه ضعیف و لاغر و کج و چوله اند، در هیچکس قوت جوانی و وقار پیری نمی بینم مثل این است که از ناخوشی پانده یا مبتلا با مراض مزمن باشند چشمپاشان مثل چراغ بی روغن همیشه نیم مرده، بجای نفس آه میکشند. گفت از ما دانایان از مذهب ما مقدس تر در دنیا مردم و مذهبی نیست. این رنگ زردی چند روزه زندگی پیش سعادت ابدی ناچیز است این سستی و نقافت نشان بهشتی بودن ماست، بیچاره کسی که خوشبختی جاوید را بدور روز سلامتی این دنیا بفروشد. این بیروزی را ما بدکار آئین میمون و خرد بایدار خود مانیم و از سایر مخلوق روی زمین چیزی اقتباس نکرده ایم.

تضرع کردم که طول نده و هرچه زودتر مرا بصورت این دین مبین آشنا کن. باین وعده سریع و تزئینت من حخرم از همه زودتر بهشم. گفت روش ما اصول ندارد یا اصلیش نیست و کار ما از هر جهت خجالی آسان است. سرفه زیادی کرده درد سر را در پیستنی بین انگستب فشار سختی داده گفت حکم این است: هر عملی که موجب لذت باشد گناه است و جزایی دارد، اگر لذت برنده در این دین بدست خود مجزا، را کشید در آن دنیا عقابی نخواهد داشت. ما مرده، برگزیده آسمانیه زهر حه لذت خدا خانی کرده حظ میبریم الا آنکه بی درنگ کیفر گناه را بخود تحمیل کرده پاک و بی آرایش می شویم. این رنگ زردی و پژمرده گییا از رنج جزا

و عذاب سیاستی است که متصل بخود روا میداریم . مثلاً هر دفعه که شیرینی خورده باشیم مقداری فلفل روی زبانمان میریزیم و میسوزیم، برای هر يك بوسه که از محبوبی بگیریم ده سوزن با بمان میزنیم . هر ساعت که از نعمت فراموشی و غفلت در رفاه باشیم ساعت بعد تمام بدبختیهای گذشته و آینده و حوادث ممکن و غیر ممکن را در میان گذارده آتقدر از نیش خارها خاطر را آزار میکنیم که اشکمان میریزد . زنهار و البته هر دفعه که دوستان دور هم سور و نشاطی داریم خیلی دقت می کنیم و مواظبیم که مجازات شدید آن سور و عیش در همان شب انجام شود . معده و قلب و ریه و اعصاب و سر و چشم را کوفته و خسته و درهانده و ریش میکنیم زیرا لذت سور و صحبت دوستان از هر لذتی بالاتر است . پشت هم سیگار میکشیم و چایی میخوریم تا بیک حال ضعف و سستی در وجودمان پیدا شود، بعد از آن از انواع تنقل و شیرینی و میوه که برای آسان کردن عمل هضم باید بعد از غذا خورد پیش از غذا با فراط خورده بکمک مقداری مشروب مختلف و شاید نامتناسب معده را طوفانی کرده آشفته و متقلب میشویم ولی رفقاً يك از مهربانی غفلت نکرده برای شدید کردن مجازات و بردن ثواب یکدیگر را متصل بخوردن مشروب تحریک و تشویق میکنند؛ اگر کسی بنعریف و تمنا و تهدید نخورد بجلقش میریزیم، باینچه ای که از هوای تلخ بگریزد جز این چه میتوان کرد. پس از آنکه آب آتشین را بر قفای گناهکار و نادان که از ثواب مجازات فرار میکنند خوراندیم با هزار فلسفه و منطقی حالیشان میکنیم که اگر مشروب نخوردی از آواز بلبل چه میفهمی؟ به به گوش بده بین حالا چه لذتی میری! یقیناً بلبل هم عرق میخورد و هم تریاک میکشد والا این ذوق و شور را از کجا میآورد .

ساعتها که از شب گذشت کسالت یخوابی و خستگی کار روز با آشوب معده و طغیان اعصاب هم زور شده حال خرابی دست میدهد که واقعا اجرش در آخرت است. رفته رفته سازها بزرگتر خارج شده ساززن از زور سستی هر چه میکند ساز ناکو کتر میشود. آواز خوان شعرها را اغلب غلط میخوانند و حضار سرشان از سنگینی بهر طرف میافتد. آنوقت است که مجلس گرم شده دیگر از خوبی چیزی کسر نداریم.

چندی که گذشت و چشمها نیمی بوم آمد و در معده ها بکلی بسته شد خدام ظرفهای غذارا که برای زجر و تنبیه تهیه شده میآورند. صاحب خانه همچو مأمور عقاب بازبان بادب میگوید اما با چشم حالی میکند که اگر نخورید و ای بحالتان من خرج کرده ام باید بیایید، ببینید و بخورید! باید دو دستی در معده را بزور بزرگ کرده و از خوراکها در آن ریخت. خوشبختانه معده از لاستیک است و لایحه میداند! کم کم مختصر تبوعی آن احوال را سرشار میکند ولی کسی جرئت ابراز ندارد زیرا هیچکس حاضر نیست از دیگری بی ذوقتر باشد. ذوق و شعور در کشیدن مجازات است.

آزیزی رفتی. حیخانه با چشمهای شوخ خواب آورده میگردن بفرماید شام حاضر است. کی جرئت دزدت رود... ولی از این بالا باید رفت و سرشام نشست... و خورد. در آن ساعت همه گنهان ها بخشیده میشود و دروها سفید شده نامه اعمال همگی را در آن بالا میسوزند و خشک می کنند. شب قدر و مواقع استعجابت همان است.

فردا صبح بعضی بصداع شقی مبتلا شده بعضی وسط سرشان درد میگیرد بعضی چشمشان از درد پیشانی باز نمیشود. رنگها پریده و اعصاب لرزان و دهنها تلخ، از خلق نگو و نپرس... اما همه پاك و بیگناه!

## روز جمعه

شب جمعه از ذوق فردا دو سه دفعه بیدار شدم؛ بار آخر هنوز چند ستاره میدرخشید، درختان بناغ مثل غولهای سیاه در اطراف من ایستاده هیلر زبندند اما بتخالف هر شب از این غولها خوشم می‌آمد و هیچ خیال نمی‌کردم پشت خود حربه خیانتی پنهان کرده باشند.

چون فردا جمعه بود همه چیز را دوست میداشتم. نسیم مثل زبان عاشق نرم و مهربان خوشبوی عالم را بگوشم وعده میداد. دنیا در آن تاریکی چه زیبا بود؛ خود مرا فراموش کرده هیچ فکر نمی‌کردم، حیفم می‌آمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها آن صفا را مکدر کنم. یکبار دیدم آسمان و کوه و درخت و دل من روشن شد، آفتاب بر آمد. در قلعه کوه رختخواب سفید تمیزی میدرخشید، میدانستم آخرین لکه برف است اما فکر گرمی و خوشی آن بستر سفید از سرم بیرون نبرفت. سردی و سختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دل شاد خود مرا در صورت دنیا تماشا می‌کردم. خاطر من پر از شور و ترانه بود، رفقا را در خیال بوسیده از کیف صحبت و شوخیا بیکه امروز خواهیم داشت لبخند می‌زد و لذت می‌برد.

هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد مخصوصاً خلق و حال خودمان را. چند ساعت بعد وقتی دوستان آمدند تمام سعی من این بود که نگذارم غم و غصه در خاطر من لبریز شده از چشم و زبان بیرون بریزد:

البته از اینگونه تغییر حال برای شما هم دست بدهد اما نمیدانم آیا حوصله و وقت بی قیمت دارید که سنگلاخ پر نشیب و فراز خیال را دو باره سر بالا پیموده بروید و معلوم کنید که شایسته شما کجا در پرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهماندارفته اند میخواهم ز راه دشوار خیال را سر بالا بروم و به بینم چرا آنهمه نشاؤ صبح مبدل با آنهمه مسائل شد . گرچه منبه برای آنکه خود را از زحمت فکر و کار و کوشش خازم کنم دلم میخواهد مثل عمه تنبلیا معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست لکن چون میخواهم از بیروان دانش نیز باشم ناچارم گفته عام را پذیرفته بزور باور کنم که هر چیزی شرط چیز دیگر است و هیچ حالی بی علت نیست . بنا برین گفته حوادثی را که صبح از خانمزم گذشته هر چه بیادم بیاید مختصر مینویسم با بعثت برس :

هنوز در رختخواب بودم صدای دانه ای را که برای کیبوترها پاتیدند شنیده سر را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن و رنگهای سیرو روشنی را که در پریشان پیدا میشود تماشا کنم . سه چهار کیبوتر بهم افتاده یکدیگر را میزدند و فاسزا میگفتند ، هر يك میخواست تمام در آن نقطه باشد در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم همه جا دان ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را نمیتوان نصیحت و اندرز گفت ، ناچار محبت خود را با تهدید دست و تشر نثارشان کردم . همبا هم بر کشیده لحظه بعد جای دیگر باهم بزود خورد مشغول شدند

مرأ فکر از آن باغ مصفا بر گرفته بجای سرد و ناراحت برد اما

غریب و فحش و شیون زنهایی همسایه زود بخودم باز آورد. این دو نفر زن هر وقت بیدارند خضی و جلی با هم دعوا دارند، نمیدانم در دشان چی است و از یکدیگر چه میخواهند. چون دستی از دور بر آتش دلشان دارم، خودم داخل گفتگو و اختلاف نیستم میتوانم درباره آنها واقفانه فکر کرده تعجب کنم چرا این بیچاره‌ها روزهای باین روشنی را بخود تلویک میکنند، چرا هوای باین پاکی را بزهر و درد می‌آلایند، آیا اینها هم مثل کبوتر آنقدر کور و بی شعورند که نمی بینند برای همه دان و خوراکی هست، برای هر دو آب و هوا و جا و لباس آفریده شده؟ چرا نمیفهمند که با محبت و گذشت هر جنگی گرچه بر سر ملک دنیا باشد صلاح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند خرسندتر و خوشبخت تر است؟

این بلای بالایی فکر بجاهانی دور تر بریده از بالا خرابه‌ها و غمخاها و بدبختی‌ها دیدم و از دور رنزدیک یاد گاهانی مضحت و محزون یادم آمد. یادم آمد در زمان بچگی و نهمی بر سر بت خانه گلی، که من دارم و تو نداری. با پسر هم‌بیم غوغا کرده یکدیگر را خونین کردیم. . . یادم آمد اما پیش شه. بماند. آری یادم آمد دو روز پیش در محفل انسی از دوستان دانشمند دو نفر بر سر لغت با هم پر خاش کردند، هر دو می‌لرزیدند، رنگشان پریده بود. شاید در دل هزار بساز و بدبختی برای یکدیگر میخواهند. . .

آیا راستی برای لغت حقیقت و قدر قیمتی تصور میکردند و از روی صفا و دوستی میخواهند نعمت خود را بزور در جیب فکر دیگری بریزند یا آنکه میخواهند بگویند من میفهمم و تو نمیفهمی، من دارم و تو نداری!

پس فرق بچه با بزرگ چیست؟ آیا اینهمه دستور حکما و عرفا  
خواندن و پسندیدن و ستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه کردن تنها  
برای خودنمایی است؟

آیا من همیشه همان خواهم بود که بر سر خانه گلی جنگ خونین  
کردم؟ آیا هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد؟  
با همچو مایه اندوهی روزها میتوان غمگین بود...



## نصیحت

حقایق از ازل تا ابد همیشه مورد وحشت و نفرت بشر خواهد بود. حالا علم‌های فلسفه بمن ایراد میگیرند که از ازل تا ابد یعنی چه، بشر چطور میتواند لاینهایی را تصور کند، حقیقت کدام است، بشر در پوست گردوی وجود خود زندانی است، جائی را ندیده که حقیقتی پیدا کرده باشد!

ولی من کاری بفلسفه ندارم و جواب این اعتراضات را نمیدهم. چندی است با رفیقم قرار گذاشته ایم او از من خجالت نکشد و هر چه را فکر میکند بی کم و زیاد بگوید یعنی خودش را هر طور هست نشان بدهد. منم قول داده‌ام نه تنها در میان مردم آبروش را نریزم، در پیش خودم هم بکنده از احترام و محبتش کم نکنم. از روزی که این قرار را با هم گذارده ایم اقرار هستم که این مضحک از او شنیده اما خیلی تعجب نکرده‌ام جز آنکه در نتیجه این شنیدن‌ها فکر غریبی برایم پیدا شده خیل می‌کنم مقدار عمده‌ای از حرف‌ها و حرکات ما برای اینست که حقایق وجود خودمان را بیوشانیم یا خلاف آنچه را هستیم نشان بدهیم معلوم میشود همانطور که غذا را بی نمک نمیتوان خورد نمیشود بی چاشنی تعارف و بی پرده‌ریا زندگی کرد. خازنه آنکه هر چه میکنیم و میگوئیم دو معنی دارد، یکی آشکار و دیگری پنهان، چرا اینطور است و آیا ممکن است غیر این باشند و اگر غیر این شد زندگی آسانتر میشود یا دشوارتر؟ بنده نمیدانم.



رفیقم گفت فلانی را دیدم گسل و یزمرده ، از بخت و روزگار خیلی شکایت داشت. بی اختیار هر چه از استادان و عارفان علم زندگانی بخاطر داشتم نصیحتش دادم و هر چه تجربه از عمر گرفته ام و مضایقه نثارش کردم. باصرار و مجادله پندهای حکیمانه مرا رد میکرد ، معلوم بود که دل پری از دنیا دارد. البته در اینموارد ناصح باید خیلی با حوصله و صبور باشد. باوجود آنکه کار واجبی داشتم و از فوت آن زبان میدیدم وظیفه انسانیت را از دست نداده مدت درازی وقت خود مرا صرف مباحثه با رفیق نامراد کردم. میدید روح زخم خورده ز امر هم گذاشتن کار دقیق و دشواری است ، دردش زیاده تر میشود. ولی هر طور بود بالاخره بقدرت بیان و باقیاسات منطق بس از گفتگوی بسیار فائق آمدم و اصل خوش بینی و امیدواری و کار و نشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی و دست از دنیا بستگی در خاطرش جانتین کرده و بیست روح مرده جان بخشیدم .

خودم از خونریزی پیچان آمده سیه ام از وجود و ضعف بد کرده بود. دلم میخواست بیست جمعه ای بیدار کنم که هر چه بزرگان از اول دنیا گفته اند در آن باشد آنوقت و آن فردا ز من توضیح بخواهد و من گویم . ولی گاویم از ذوق گرفته ساکت شده . رفیق نصیحت بدیدر مثل حقی که بزرگوارش را پس داد بد ذوق کن بر خسته گفت هر چه و بخت در هر جا شده گیر می آورم . من باید بخت همه آنخوس بسه ، بخت تو که گریزی من است . ز من ساعت من خونریخته !

من آنکه خوب شده و آنهمه گفتگور در خوب کرده میگردم بیدار شده بعد از کمی در دفعه که حرفهای رفیق دوباره جان ترفه ر در خاطر شنیده و فبینه . همه فرد بخت و سنی زدن گذاشت . از خودم رسیدم چرا دلت میزند . ز چه نرسیدی . مگر زیر بیت حاهی باز سدی

گرگی رو برو می‌بینی! نمیدانم چه مدت فکر کردم که بفهمم چرا ادم فرد  
رضت، وقتی فهمیدم، عرق از پیشانیم می‌چکید و بدنم میلرزید، فهمیدم که  
از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده ام، می‌ترسم راستی برود و  
بخت را پیدا کند!

من آنمه نصیحت و بند را دادم که شعور و برتری خود مرا ثابت  
کنم، آنمه قدرت و بیان و استحکام منطق بخرج دادم که باور بفهمانم من  
از تو داناتر و استوارترم، هرگز خیال نمی‌کردم باین آسانی نفسم در او  
بگیرد، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری بدهم. ....

.....  
حالا هر چای می‌بینم رفیقی باصراو نصیحت می‌دهد این حکایت  
یادم می‌آید.



## یار ناز کدل

این یار ناز کدل که نصیب من شده دل مرا کوهی میداند که هر چه سر بارش کنند باید ببرد و دم نزند هر روز و هر ساعت سر اسیمه شکایت و رازی آورده بمن میسپارد، نمیداند که دل من دریای طوفانی است که یات پر گاه را هدتی در خود نگاه میدارد. اینست که منم هر چه شنیدم بشما میگویم و میسپارم که بکسی نگوئید، اهل راستی اگر یار جانی میخواست قصه اش هر جایی نشود نمی بایست از خاطر بیرونش کند.

حالا خیال نکنید امروز میخواهم راز سگفت و حکایت عجیبی برایتان نقل کنم. قصه امروز مثل قصه های دیروز و فردا کهنه و آزموده و در آزمایشگاه عقل معب و سنگی است که هنوز حد و تجزیه نشده و رمز درو فرا بدست نداده. در دنب جز ندستن دانستی نیست منتها ما و هر چه کودت از افسونخانه روزگار خواهد گذشت بید هر یات نبویه خود مکرر دل و عقل را در حل حوت و حر ها فرسوده کنیم و نفهمید بگذریم.

هزار بار این داستان را بگوش سیده و بیخه دیده اید - بار هزار و یکم که میخواهید مؤثر خواهد بود چون سر قضیه بسیار است. این آفتاب سوخته و آسمان کپنه را هر دفعه که بچشم هوش تماشا کردید باز عجیب و ندرزه است - هر دفعه که در دریای وجود خود نگه کنیم باز از تماشای سنگرف پیچیدگیهای صیعت و هوسبوی خود عجبوت میشود.

رفیق هم خانه من نه تنها بچه ای است پی جو و کنبجکو ، روحی-  
 است مجروح که يك صورت خیالی از جهان دیگری پیش رو گذاشته خود  
 و دیگران را آن زیبایی و خوبی میخواهد . هر چه خدنگ عشق و تیر بی مهری  
 بقصد جانها از آسمان فرو میریزد همرا بجان خود می نشاند ، از رفتن آب  
 و گذشتن نسیم مینالد و بر پای بستنی گل اشک میریزد ، از زشتی خود  
 و دیگران دایم در آه و فغان است . آنچه پیش هر کس وهم و پندار است در  
 او منطبق زندگی است . چشمها را بر حقیقت بسته معشوق را ممنون و دلپاخته  
 عاشق می بیند ، شوز و تکاپوی اهل عالم را از ذوق نیکو کاری می پندارد ،  
 چرخ و سر گشتگی فلک را از خوشی میداند ، آفتابی میخواهد که  
 هجر و غروب ندارد ، بهاری که خزان نمیکند . البته همچو نادانی گرفتار  
 و بیچاره است .

ای روزها از شوریدگی خواهشهای دل خود خسته و شکسته و از  
 خود خواهی بچگانه بشر بیزار و یژمرده بسر وقت من آمد ، گفت الان  
 در فلان مجلس بودم فلان آدم که می شناسی نطق میکرد . میدانی من حقد از  
 حرف زدنی که برای خود نمایی باشد نفرت دارم ؛ وقتی میبینم یکی بیخود  
 نطق میکند اصلاً بمطلب گوش نمیدهم ، فکر میکنم این آدم مقصودش  
 از این گفتن چیست ، البته خود شرا خیلی مهم و قشنگ و خوب و دوست  
 داشتی میداند اما میخواهد با این حرفهای سلخکی که امروز میزند و  
 هیچ باورش نیست و یقین دارد که دیگرانهم باور نخواهند کرد خود را  
 محبوبتر و مهمتر و مهمیب تر بسازد .

حرکات ناطق خیلی بنظرم خنده دار می آید ، باجتم و سر و دست  
 و یا میخواست بسخن سست و بیمزه خود رنگ و طاهمی بنهد حقیقتاً

بیمعنی میگفت یعنی حتی نمیتوانست حرفهای پیش پا افتاده را که از فرط تکرار معنی ندارند طوری پیش و پس بگذارد که صورت تازه ای گرفته شوندند را بیدار کند. در این خیالات مشغول خرده گیری و خنده های درونی بودم یکدفعه متوجه مرد آشنا تیکه در کنارم نشسته بودم دیدم سری به من تکان میدهد دو چشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند و لبها را یواشکی بدنندان میچسباند. بر خوردم که منم دارم همین اداها را از خودم در میآورم، با یکدیگر همفکر و هم ادا شدیم. حرفها و حرکات ناطق را یک یک بانگهای مسخره و ابخندهای بدتر از خنده و حرکات بدتر از فحش چشم و ابرو و دهان، هزار تعبیر مضحک میکردیم.

راستی یادم رفت بگویم که من از شخص ناطق بدم میآید. اگر پرسید چرا؟... نمیدانم چه بگویم... شاید برای آنکه... نمیتوانم بگویم: چرا خودتان نمی فهمید، مگر نشنیده اید خدا حسادت را ده قسمت کرده و نه قسمت را بعالم بخشیده؟

خلاصه آنقدر از آن آشنا و هم ادای چیز فهم خوشم آمد که در دل رفیقش شدم، دیدم واقعا باید دوستش داشت چون پیداست که از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خود را بکمال و علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید جایی که توئی دیگران چرا باید حرف بزنند... از فهم و هوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمیمه زنبور بگوشم میرسید روشن شده مثل زنگ باند خوش صدایی فضا را پر کرد؛ اول اسم خود مرا شنیدم بعد شنیدم میگوید جایی که آقای فلان (یعنی من) نشسته اند تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است. دانش و ادب و اطلاع

و تبهر ایشان نه بعدی است که بتوان . . . . .  
پس از مدت درازی که سر را بلند کردم متوجه شدم آنکسیکه  
در کنار من نشسته بود اوس و بیسزه سر را بطرف من تکلن مینهد و چشمها  
را خمار میکند و لبها را بدندان میچسباند . دیدم عجب مرد نادان و  
فضولی است ، چه قدر بی انصاف و بی ادب است ! مسخره کردن دیگران پست  
ترین خو و عادت مردم بیخرد است بخصوص وقتیکه هیچ مرد نطق و عالم  
محترمی هدتها زحمت کشیده میخواهد گنجینه تجربه و علم خود را ایگان  
نثار کند ! دیگر بصورتش نگاه نکردم .



## اصفهان

همینکه در سفر به بیابان میرسم يك تبسم پنهانی در وجودم میشکند،  
از غم و شادی هر دو لبخند میزنم . مثل آنستکه از معشوقی عزیز اها پر  
گفتگو بریده بایلی ساکت و بی آزار آمیخته ام . آوی خاموشی، جان  
دوستانرا بهم می پیوندد ، آزرده گی و دوری همه از گفتگو است .

هر دفعه که از غوغای شهر گریخته سکوت پیرانه صحرای و خنده  
بیصدای خورشیدرا می بینم یادم می آید سبی در کشتی از مصر بفرانسه میرفتم  
دریا بازیکنان ستارگان را در دامن سباه و براق خود رویهم ریخته در شکن  
موجها پنهان میکرد . میدیدم این ستارها هر يك بخت و عمر یکنفر است  
که باین زودی و آسانی در طومار نیستی بیچیده میشود . از هیاهوی دریا  
و نفس خسته کشتی، جنجال دائمی روزگار را میشنیدم و صدای خود را  
در میان آنهمه فریاد میجستم ، کاروان زندگی را میدیدم که در آن تاریکی  
سر نوشت خود را بآب داده .

بحال خود فکر نمی کردم ، خاطررا از قفس رهانده گذاشته بودم در  
آزادی وهم و پندار بیروبال بزنند . اما وقتی خیال را بخود گذاشتید حقایق  
مارا بازی میگیرد ، زمان و مکان و دور و نزدیکت و ممکن و محال را فراموش  
کرده رسم و قانون زمین و آسمانرا که ساخته احتیاجات هستی ماست  
برهم میزنند ، بجایها میپرد ، چیزها می بینند و کارها میکند که چشم و پای  
عقل مارا نمیبزنند . فکریکه بخود سری و شاعری خو گرفت دیگر بدرد

زندگی نمیخورد ، گاه دیوانه وار در چرخ گردون آویخته اینهمه کجی را میخواهد يك تنه راست کند بازور میزند سقف آسمانرا دریده خدا را ببیند . وقتی از این زورهای بیفایده ناتوان شد بازی میبردازد :

پیشانی سفید و شسته ماه از آب بیرون آمده روی دریا پر از خرده آئینه شد . ماه پاره ها از دست صبا بر طرف میگریختند و روی هم میغلطیدند يك فرش نقره از قمر تا بمن دراز آمد ، نگاهی خوار باین جنبه های باد کرده که برای نجات غریق بدیوار کشتی بسته اند انداخته لبخند زنان تا ماه روی آب سریده صورتش را بوسیده برگشتم ، باز میرفتم و برگشتم ، هر چه حوری حریر پوشیده در صحنه کشتی بود بدشت آزاد دریا کشیده بوزن نسیم روی آب میرقصیدیم ، دنیا همه روی آب میرقصد غافل از آنکه این مهلت خیالی يك لحظه بیش نیست .

اهریمن بحال خوش من پوز خندی زده زیر دریا بدست پا افتاد :  
 رفته رفته حرکت یابین و بالای کشتی محسوس شد ، مرغ خیال از خواب شیرین بحقیقت باز گشت . در چند دقیقه ابرهای سیاه چشمهای نور را گرفته همچو کوههای مهیب بر سر ما آویختند . نسیم تند شد ، باد برخاست طوفان وزعدو برق در گرفت . تیرهای آتش بقصد ما از دل اهر من برتاب شده در آن روستنی جانسوز ، وحشت سرای دریا را میدیدم که دیوانه و خشمگین هزار غار و دهان برای خوردن ما باز کرده ! هر دفعه که از قلعه کوه بقعر دریا میافتادیم خروش آب و فریاد کشتی بهم پیوسته دل از سینه و عقل از سر کنده میشد . عملجات مثل مورچه هائیکه در لانه انسان آب افتاده باشد سراسیمه از سوراخها بفرسته کشتی ریخته کارهایی میکردند که در پیش آن طوفان بنظر بیهوده و بیجانته میآمد کار فرمایان متصل



فریاد میزدند و دستور میدادند ، ما سر نشینان ، دل از جان برداشته دودستی تن را بطناپ یاستون و ماعنی چسبانده بودیم ، هر دقیقه يك کوه آب بر سرمان میریخت و زیر پای حباتمانرا میرفت .

هر چه از طوفان و کشتی شکستن و غرق شدن حکایت شنیده و خوانده بودم مثل برق از نظرم میگذشت . تمام حیوانات هولناك دربارا با آن شکلهای مدھش میدیدم که برای من دهان باز کرده اند . در بالای سخت و ناگهانی بہت و دھشت بغم و غصه فرحت نمیدهد ، مثل این بود که دیگرانرا در دهان و شکم ماهی می بینم ، خیلی میترسیدم اما غصه نداشتم ...

یکبار چیزی بدوش خود احساس کرده دیدم یکی از آن چنبره های نجانرا بگردنم گذاشته دو سه کلمه دستور گفتند که هیچ نفهمیدم . در آن دستخیز جز دستور طبیعت هیچ فرمانی قابل فهم و اجرانیست . یادم میآید چنبره را از گردن برداشته بزحمت خودرا باطاق ورختن خوابدرساندم . در آن گیجی و هستی باید فکر کرده باشم که وقتی کشتی به آن بزرگی نتواند مرا از این طوفان نجات بدهد این چنبره ناچیز جز آنکه سکنجہ مرگت را چند دقیقه دوام بدهد چه خواهد توانست .

بپوش شدم یا خوابم برد . وقتی بخود آمدم چند لحظه گیج بودم و نمیتوانستم قیامت ناریات دیشب را با آفتابی که از نیشه بدرون تابیده بود از هم جدا کنم . بعزتہ کشتی رفته از دیدن درهای آرام و آفتاب درخشان بی اختیار خندیده ساعتها بتماشای آنسکوت و آرامش ایستادم و آشفتگی روح و کوفتگی بدنمرا درمان کردم . آری هر وقت بیابان می رسم احوال آن صبح بعد از طوفان بمن دست میدهد ، چون شهر دریا است اگر يك

آن، کشتی وجود با آرامی می‌رود لحظه دیگر گرفتار طوفان است، این حکایت طوفان دل مرا گوش کنید:

در تهران نزدیک چهار راه فردوسی اغلب صبح و غروب پشت سفارت انگلیس پیر مرد سنگینی بلند قد و درشت استخوان و سرخ رو باریش سفید کم پشت، روی ازاره باریک دیوار باعید ترحم می‌نشیند ولی هرگز سؤال نمی‌کند. لباسش هنوز مندرس نیست، پیداست که لباس گسداخی نبوده اما در کار شدن است. من هر روز باین مرد پول میدهم، خوشم می‌آید که بهیچ صدائی جز بزبان چشم و دل اظهار امتنان نمی‌کند. مثل اینست که میدانند من بچه خوش می‌شوم، شب پیش از این سفر بشتاب می‌رفتم که اسباب راه را تکمیل کنیم از آن محل گذشتم و برسم هر روز پولی در دست پیر مرد گذاشتم. از دستش افتاد، نه بیول نداده کرد و نه بمن در صورت دختر طننازی خیره شده چشم و خیالش بدنیا او رفت. من ایستادم تا دختر از چشم رس گذشت اما پیر هنوز بهوای او نگران بود. یولرا برداشته بدستش دادم، نگاهی آشفته کرده گویا مرا ندید. دستهای درشت را روی رانها گذارد و سرش را باین انداخت. دیدم از پشت درود دل سوخته پرده شور انگیز زندگی خود را تماشا میکند. چندی ایستادم و رفتم، بیش از آن نمیتوانستم بایستم، منقلب شده در دلم طوفان بود. نمیدانم کجا ها رفتم و چه وقت شب بخانه برگشتم، در آن یان سب یان عمر با پیر مرد سر کردم. آمام شب قصه زارگیش از پیش چشم می‌گذشت، تلخی لذتهای گذشته اثر را میچشیدم، از یریشانیهای آشفته شده از آتش حرمان و آه درونش میسوختم و از سرمایی زندگانی وقتی به بیچارگی و ناامیدی میرسد بخود می‌لرزیدم. با چشم خیال پیر دیدم:

جوانی کشیده و خوش اندام همچو شاخهٔ بهار، نرم و نازک در خیابان لب دریا روی نیمکت نشسته زلفش مثل یسک خرمن ابریشم طلائی که طبیعت هوسران برای نمونهٔ زیبایی آراسته باشد تماشائی بود، چون خود را هر روز در آینه میدید کلاه برنمیداشت. پیراهن چسبانی از اطلس ارغوانی پوشیده و کمر بندی از طلا و نقره بسته بود، چکمه هایش مثل آئینه برق میزد. مثل هر روز یک پاکت میگو در دستش بود اما امروز با تردید میخورد زیرا پیراهن و چکمهٔ تازه صفحهٔ نوی در خیالش باز کرده بود، عکس خود را در آن صفحه میدید که با آن لباس فاخر مثل بزرگزادگان، سرفراز و سنگین نشسته میگو نمیخورد.

در این حال کالسکهٔ مجللی نزدیک استاد. پیشخدمت پشتاب پاهین آمد در کالسکه را بادب باز کرد، یک مرد فرتوت و یک دختر همچو ماه پیاده شدند. دختر مثل اینکه گم کرده‌ای را دیده باشد یکی دو دفعه با وجد و تعجب بیسر نگاه کرده بیازوی پیر مرد آویخت و رفت، باز برگشت و نگاه کرد.

جوان دستی بزلفها کشیده نگاهی بدامن و چکمهٔ براق خود انداخت ناگهان برخاست و بدنبال آنها رفت. دختر صدای پلستر را برگردانده مثل اینکه از نزدیک شدن جوان ترسیده باشد خود را بیسر چسباند اما چند قدم نرفته چشم پیر را دزدیده آهسته برگشت و نگاهی خشم آنود کرد. این هفازله مکرر شد و پیر مرد دریافت، استاد و دهان باز کرد که پرخاش کند، جوان از لباس نو و کمر بند زرین دزد گرفته با آهنگ مسخره و جسارتیکه در خود سراغ نداشت دروغی به پیر گفت من همشاگرد خانم بودم با هم نقاشی میکردیم اسهم فرنان است...

دختر نگاهی پر از خشم و تهدید و ترحم و تحسین بفرنان کرده گفت آری پدر جان درست میگوید ما باهم نقاشی میکنیم... با هم براه افتادند. هر چه از سوایق آشنایی میگفتند درست بود چون هیچ آشنایی کهنه تر از آن نیست که دو صورت زیبا یکدیگر را بیک نگاه ببینند و دل بیازند. پیر مرد جوان را بحال خود گذاشته بیاد اشتباهات جوانی درآه دل زمزمه و ناله میکرد که خدایا اگر من بجای ایندو بودم بخودت قسم که دوباره آن اشتباهات را نمیکردم....

یك شب فرنان و رزا روی نیمکت خاموش نشسته در دل با هم عشق بلزی میکردند. زبان آب هر دفعه يك انگشت دراز تر میشد که پای عاشق را بلیسد. فرنان خود را عقب میکشید، میترسید چکه اثر از نوی بیفتد. اگر قبول خاطر رزا را از برفی چکمه و پیراهن اطلس نمیدانست در آن چند روزه هر دو را کهنه کرده بود. با این لباس نو خود را نجیب و دارنده و هم یایه معشوق و آنهود کرده حوام عنق او و جان خود را بسته باین نوی میدانست. فکر میکرد خله پیرش چندین سال بوده میشت وقتی بزرگ شدی و دیگر قد نکشیدی یکدست لباس برایت میخرم که روزهای عید پیوشی. یقین داشت که کیسه آبی خله بار دیگر جز بس از هر کس باز نخواهد شد. از زبان آب همانقدر میترسید که اگر یابش برهنه بود و ملری زبان میکشید. رزا بناز نفث چرا از آب میترسی مگر آن حکایت عاشق و معشوق اسپانیولی را نخواند های :

\* کنار دریا بالای تخته سنگی نشسته بودند، وقتی آفتاب غروب کرد در آغوش هم افتادند، چراغ ماه روشن شد که مردم ستاره ها این بزم را تماشا کنند. دریا خیز خیزان خونرا نابیزم رسانده بالا آمد که

اشاق عشاق را باخود ببرد، چون اینهمه در با اشك بيدلان است اگر نه چرا نمك ندارد.

دریا بالا می‌آمد و آنها خوشتر میشدند. بچه‌ها را ندیده‌ای که در لحظات آخر بازی چه شور و لذتی دارند؟... خوش بودند و آن لحظه را بپای عمر نفروختند. آب آمد و از سرشان گذشت...»

بگذار در یا بیاید و ما را هم ببرد. می‌ترسم این خوشی نماند، می‌ترسم از این خواب خوش بیدارمان کنند...

فرنان چشم‌ها را خیره بخانه باشکوه رزا که در کنار دریا قافراشته بود سوخته پنجره‌های روشن را می‌شمرد و در خیال کلبه‌نا چیز خاله را میدید که چراغش همیشه خاموش است. خود را در آن کلبه حقیر تماشا میکرد که در پلاس کپنه پیچیده، وحشت میکرد که مبادا رزا این حال و پریشانی را از روزنه فکرش ببیند. بی اختیار چشم‌ها را بهم میگذاشت هرچه در تاریکی گذشته خیره میشد صورت پدر و مادر بازش نمی‌آمد. بقول خاله پدرش تاجر ورشکستی بوده وقت مرگش دو سرببی با خود را بلو سپرده و جز قرض برایشان چیزی نگذاشته بود. با مرگ تور باقی‌خانه از علم و کمال چه نصیبی میشد داشت و تا کجا میتوان در مقابل دانش و دستگام رزا بدروغ خود سازی کرد. رزا خانه و اسم و دولت دارد، معلمها داشته و همه چیز یاد گرفته وقتی صحبت از علم و ادب می‌کند فرنان مثل بچه‌ای که درسش را روان نیست طش می‌خواهد فرار کند. وقتی رزا می‌گوید آن حکایت اسپانیولی را نخوانده‌ای، دنیا پیش چشمش چرخ خورده گلوش از بغض می‌گیرد.

در ضمن این فکرها ناگهان عاشق اسپانیولی جان گرفته رو بروی

فرنان ایستاد، گفت منم مثل تو با معشوق ناچور بودم اما نگذاشتم مرا درپستی بیند، جان دادم و از آن سنگ پاپین نیامدم تا عشق و مرگ، ماهر دورا یکسان کرد، آن قایق بوسیده را مگر نمی بینی؟ هیچ نگو دست رزا را بگیر و سوار قایقش کن آنقدر از ساحل دور بران که کسی شما را نبیند. آن جایی گفتگو خودت را بدریا بینداز و با دو دست به کنار قایق بیاویز تا برگردد...

آهسته بر خاسته دست و بازوی رزا را گرفت و بهمان قایق بوسیده نشانید، هرچه بلو میزد جلو نمیرفت، هر قدر دست و دلش بیشتر می نوزید خیالش از دیو مرگ دورتر میگریخت، هنوز از ساحل دور نرفته بودند رزا آهی کشید و گفت بیامهم مثل آن دو عاشق اسپانیولی بمیریم... سوزنی سوزان بقلب فرنان فرورفت، دید در عشق و بیباکی هم رزا از او بیشتر است، یادش رفته بود برای چه سوار قایق شده نماند است بکجا می رود و چه خواهد کرد، مست و وحشت بود، وقتی آمد و آرزوی رزا را شنید بخود آمد و دانست که کشتن معشوق کار او نیست، شیر مردی هم زینت و جبهیز رزاست.

فرنان فرنان عشق و دل را بجا گذاشته به کشور همسایه گریخت، هشت سال گذشت در آن دیار تاجر و دارنده شد. روزی با قتی لرزان دزدیده با تپانه بر گشته دید خاله از دنیا رفته، سراغ برادر را در خانه رزا دادند... آتش عشق که در خاکستر فراموشی پنهان بود روشنتر و سوزانتر سر کشیده ده جانش از پشیمانی میسوخت، برادر را پنهانی دیده از ماجرا پرسید، گفت «وقتی که تو رفتی رزا زهر خورد و بیمار شد» فهمیدند دل داده تست، هرچه کردند تو پیدا نشدی، رزا هر روز بخانه ما

می‌آمد ساعتها در اطلاق تو می‌نشست ، در رختخواب پاره ات می‌خوابید ، از غذای ما می‌خورد ، می‌گفت فرنان برمیگردد ، فرنان مرا دوست دارد ، از خجالت رفته که یول بیدا کند . هر چه از بدوش می‌گرفت خرج ما میکرد . دو ماه است که از آمدن تو ناامید شده و ده روز است که بعد از چندسال زاری و آلت‌اس مرا بشوهری قبول کرده اما همیشه می‌گوید تو عکس بی‌جان فرنانی ، او گل است و تو بوی گل .

ای برادر جان دستم بدامانت می‌دادا رزا بداند که تو آمده ای ؛ تو که دوستش نداری بگذار برو ، اگر تورا ببیند مرا روانه میکند ، من خواهم مرد . همان عشقی که او بتو دارد من بسو دارم . راستی نگفتم ؛ پدر رزا پارسال مرد و قرض فراوان گذاشت ، همینکه قرضها را دادیم رزا مثل من فقیر خواهد شد آنوقت من با زرویم میرسم و جانمرا فدای خدمتتش میکنم تا بداند خودش را دوست دارم نه مکنتش را . برادر جان تو که عاشق نیستی نمیدانی از بر گشتن تو بمن چه میکنند ؛ می‌ترسم بوی ترا باد باو برساند ، گناه بی‌محبتی مرا بعشق سوزانم ببخش و همین شب از اینجا برو . اینهمه دختر خوب در دنیا مال تست ، رزا را برای من بگذار ، بهلاک من راضی نشو . . .

هرگز فرنان تابش عشق را باین سوز در دل احساس نکرده بود و خودش سرا پا مثل موم گنداخته سست و ناتوان شده جان از سرش همچو دود میرفت . آن شب تا صبح کنار دریا آنجا ها که با رزا بودند قدم میزد و می‌گریست ، فردا نصف دارایی خود را برادر داده بکشور همسایه برگشت و برای آنکه از بیداد غصه بکاهد بکار کسب و تجارت پرداخت و صاحب مال فراوان شد . خانه اش از محبت دوستان گرم و

روشن بود، بزرگان شهر با آشنایی و دوستیش افتخار میکردند، زنها برای پیدا کردن راه دلش هزار عشوه و حيله بسكار ميبردند. اما وقتی طفل هوسناك روزگار حوصلاش سر آمد خانه‌اي را كه ببازي بامشتي خاك ساخته بيك لگد خراب ميكند و مي‌رود؛ در بند آن نيست كه ما در اين بازچه‌خانه بساط زندگي چينه و اميد سعادت جاويد پخته ايم.

بيست و چهار سال پيش كه از شنيدن شيور جنگ درنده خواب رفته در نهاد مردم دنيا بيدار شده ندیده و نشاخته بجان يكديگر افتادند خانه سعادت فرناز را هم سيل خون شست و برد؛ دو پسرش در جنگ كشته شدند زنتش از غصه مرد؛ تجارنش ورشكست. حالا چند ماهي است از فلاخن حادثه بگوشه گدائي افتاده.

مگر دشمني روزگار بس نيست، مگر اينهمه شيطان غم و هوس كم جان ما را ميكند، آيا اين تن ضعيف دائم از اينهمه بيماري رنج نميكشد؟ مگر صورت كريبه و سمنانه عفريت مرگ كه بر زمين و آسمان همه جا نقش بسته هميشه پيش چشم ما نيست و روحان را در شكفته ترس و ياس و زبوني عذاب نميكند؛ بالاي جنگ را ديگر چرا بجنگ خود ميخريم و اينهمه بدبختي زيادي و بيچاره چرا براي خود ميسازيم؛ آتشي كه ما و دشمن هر دو را بسوزد چرا بدست خود روشن ميكيم؟

چرا آتش دل اين پير مرد گدای خانه خراب از سرش شعله نميزند كه ما ببينيم؛ چرا پيش ما رهگذر خاكستر نمي شود و فرود نميرزد؛ چرا مغزش از هجوم خيال نمي تركد؛ چرا استخوانش مثل شاخه تر، كه بسوزد از بيچش دزد و سوز درهم نميشكند و خروش برپا نميكند؟



دیدم پیرینوا در جمال آن دختر هلناز رزا را دینه ، پرده زندگی  
 بچشمش گذشته در دلش میخروشد و فریاد میزند و عربده میکشد آنگاه  
 چون کسی بدادش نمیرسد زمزمه میکند و مینالد که « ای خدا! اگر  
 هستی پس کجائی؟ این مردم که بر من میگیرند بخواری بمن بی سرو  
 پا نگاه کرده پیش خود میگوینداف بر کسیکه باین قلت زنده باشد؛ این  
 پیر غریب بینوا برای چه نمیرد ، این زندگی چه تنگی است ؛ دیگر چه امید  
 دارد و از فردا چه میخواهد . مگر نمیداند جوانی بر نمیگردد ، مگر نمی-  
 بیند پیرینوا را در غربت کسی دوست ندارد ، چرا نمیداند ما از دیدن  
 منظره زشت پیری و گدائی بدمان میآید ؛ برای این عوروز زندگی چرا  
 باین خواری و پستی تن میدهد ؛ من اگر خدای نکرده باین روز میآید  
 بیفتم خود مرا میکشم مردن پیش این زندگی عروسی است . آری میبیرم  
 اما پول زهر را هم گدائی نمیکم ؛ اسباب مردن فراوان است : میروم یلی  
 کوه جائیکه آدم نباشد و بیچارگی مرا نه بیند از دور میدوم و با آن سختی  
 و فشار درد که از دست روزگار دارم چنان سر مرا بسنگ میزنم که هر  
 ذره اش يك گوشه از صورت عالم را کثیف کند ؛ »

ای رهگذر که بخانه میروی و میدانی که گوشی در انتظار صدای  
 پای تست ، ای جوان که میدانی همه دوست دارند صورتش را در چشم تو  
 ببینند ، ای آنکه در خاطرت از عکس مال و منال خود نگار خانه داری ،  
 نمیدانی وقتی مال و مکتب بباد رفت ، وقتی جوانی گذشت ، وقتی دیگر  
 در این دنیای فراع کسی بیاد و انتظار تو نیست ، زندگی چه دوست داشتنی  
 میشود ؛ این بند حیات چه سخت بجان میفشارد ؛ بلای پیری و در ماندگی  
 را تو می بینی اما مثل من که در آتشم نمی سوزی . شکر خدا که همچو من

نیستی تا بدانی وقتی همه چیز از دست رفت این جسم پوسیده جای همه چیز را در دل میگیرد و بقدر دنیا خواستی میشود؛ دنیا و عشق و کس و کار تیره روزان همین تن زار در مانده است، حالا بین من چه بدبختم! آری من پیر فلک زده از تو بیشتر از مرگ میترسم و بزندان چرکین خود، دل بسته ترم. اگر بدبخت از مرگ نمیترسید بدبخت نبود.

من نمیتوانم، شماها که میتوانید ترحم کنید و مرا بکشید، جوان مرئی کنید ثواب دارد اما طوری بکشید که من نفهمم، دست شما را که میزید نینم...

تو را بخدا از زنده بودن ملائمت نکن بگذار از زهر عشق جانرا بگذارم و مست کنم. این دختر رعنا که دیدی از پیش من گذشت همان رزا بود، عینا او بود، همان قد کشیده و چشمهای آبی و موهای خرمائی، همان رفتار و نگاه و غمزه، بس چرا به فر نالت عزیزش اعتنائی نکرد و رفت!

مگر نمیداند که من اگر زن گرفتم همیشه تنگس او را در صورت زخم میدیدم؟ بخیل او میخواهم و باهد او بیدار میشوم. مادر بچههای من رزا بود، بیاد مادری او اینهمه اشک بر کشته شدن پسرهایم میریزم، ای عشق از تو بیوفاتر و بی شرمتر و ظاهر پرست تر ظالمی نیست، شما عاشقان که در ناز و نعمتید از ظلم عشق بر ما گدایان خبر ندارید، چون شما میتوانید با او در بیوفائی برابری کنید اما روزگار اسباب بیوفائی و بی شرمی را از ما گدایان گرفته، جز همان عشق دادرس و پناهی نداریم. زخم دلرا وقتی خوب نشدنی است میشود با ترحم محبت و مال ساکت کرد اما همینکه دست از مردم کوتاه شد متصل خونابه میریزد و میسوزد. ای

کاش جرئت و بازو داشتیم ، میرفتم آن مقبلی که رزارا در آغوش میکشد  
 میکشتم . حالا که نتوانم بدر خانه اش بگدایم میروم و دست پایش را  
 میبوسم که معشوق مرا آن اندازه که من دوست دارم پیرستد . . . . . ده از  
 این بدبختی ، گدا باید معشوق را از دل و جان کنده بدیگری بسپارد . . . . .

بلی در شهر ، درون من همیشه پر از اینگونه فکر و آشوب است .  
 وقتی به بیابان میرسم مثل صبح آن شب طوفان ، دنیا روشن و آرام  
 میشود ، از آنکه دل ما همچو آینه هر جا و با هر که باشد همان رنگ و نقش  
 را میگیرد . آن روز که باصفهان میرفتم هوا چنان پاک و صاف بود که پرده  
 لعیفی از لاجورد آسمان زمین را فرا گرفته پیکر استخوانی کوه با آن همه  
 گویی و تیزی که از گذشتن روزگاران یافته چون سینه دختری که بشباب  
 رسیده باشد پر و پیمان بنظر میآید .

ریگهای صحرا هر يك مثل چشمی که محو خورشید باشد میدرخشند  
 بیابان مثل دل نیکنان پاک و ساده و بی ریا در پای همه گسترده ، ذرات  
 طلای آفتاب در اقیانوس آبی هوا رقص کنان بگنجینه زمین فرو میروند .  
 يك همه و نوای بیصدا در این بزم بریا بود که نوازش کنان از گوش  
 جان گذشته روح را بزبان مرعوز از نغمه های بچگانه شهری آزاد می  
 کرد . چه خلوت خاصی بود ، يك جهان نعمت و دارایی داشتم یعنی وقتی  
 سایر بچه های عقل نباشند برای آدم بی رقیب سنگ و جواهر یکی است ،  
 ریگها همه الماس است ، از هوا گرد طلا میبارد ، هر چه گنج زیر سنگ  
 خوابیده است مال شما است ، آن قصه و دلدارها و پند ها که از بیابان  
 خاموش بگوش میرسند بی بحث و درد سر بدل می نشیند .

بر بالای این صحنه کسوه بلند موسفید سر کشیده میگفت من پیر  
 پا برجایم و از پیری سر میافرازم ، مثل شما از کهنگی نمی ترسم و افسوس  
 ندارم و فرتوتی را از خجالت پنهان نمیکنم ، شما هم اگر مثل من میوه  
 پربهای فصل پیری بر سر داشتید از سال خوردگی نمی گریختید ، آری صحبت  
 من با فرشتگان و کارم نیکی است . این چشمه های زندگی را من از دامن  
 برای شما روان میکنم ، این سبزه های دلکش ، این باغهای سبز ، این  
 نان و عیش شما از آب روی من است ، کار من نیکی است .

طبیعت اگر با لباس ، زیبا است بی لباس و عریان هم خوب است  
 بر آن صفحه ساده صورت خیال را روشنتر میتوان نگاه داشت : من آن  
 صورت آرزو را که در جبره خوبان ، ناتمام میبینم و شبها هزار بار خو و  
 ناقص بر پرده تاریک خیال میکشم و بر هم میزنم بی نزدیک و زحمت بر آن  
 لوحه شفاف کشیده جهره محبوب را آنطور که میخواهم خوب و بی نقص  
 میسازم ، هر جا نگاه میکنم صورت اوست ، هر چه میشنوم زمزمه دلکش  
 محبت است . ناز و ادب و حریف و هم چشم در کار نیست

خلاصه چون هیچ حالی بسایندار نباید باشد ناچار دوباره بنوعی میل  
 نشسته بشناب رفتیم . کوفی از اینبه زبان باید گریخت در بچگی وقتی  
 از فهمیدن کتاب و درس روز خسته و واهانده میشدم شب در کتاب آسمان  
 میخواندم و از بسیاری اندیشه و تلخی نفهمیدن خود را کوفته و بیچاره  
 تر میکردم ، دلم برای این ستاره های از فلاخن برتاب شده که شبان ثاقب  
 میگویند میسوخت ، خیال میکردم این بیچاره ستاره ها دشمنان میخواهد  
 در آسمان آرام بمانند و بدرخشند و زنده باشند اما از فشار آن دست قوی  
 که بر نابشان کرده بجاهی میافندند . خاموش میشوید و میپزند سرشت

اتومبیل در آن صحرای ساکت بیاد آن ستاره ها و آن دلسوزی های  
 گانه ام انداخت . دادم جای آنست که دلم بحال خودم بسوزد چون همراه  
 یاک فشاوغیبی از آن دشت ساکت و حال خوش پر تاب کرده بیرون میاندازد .  
 از راه نجف آباد اگر باصفهان بروید فرسخها در دو طرف ، کشت  
 و سبزه می بینید اما این منظره تنها بزبان آرام و ساده طبیعت با شما  
 حرف نمیزند ، شعر ما را بزم و روان این باغ باهیا با ناک دل آشفته بشر و  
 ترانه شور انگیز کار و کوشش آمیخته است . تا چشم می بیند برزگران  
 میان سبزه و درخت در جنبش و حر کنند و بطبیعت جان و حس آدمی  
 میدهند .

اگر تنها باشیم سبزه و شاشن همزبان بی آزار و هم خیال عاست  
 اما اگر دیگران هم بودند مرغ روح با مرغ آنها پرواز و جنگ و  
 بازی پرداخته بوستان از ریختن می رود . هر چه آدم بیشتر باشد از صفای  
 باغ میکاهد .

این دشت خرم را همت و بازوی اصفهانی ساخته . طبیعت در تقسیم  
 بی نظر نیست . اگر باصفهانی زمین به مایه داده در دست و دانش مایه کار  
 آفریده یعنی بهترین سر مایه را باو بخشیده . بیچاره مردمی که اسباب کار-  
 شانرا طبیعت آماده کرده باشد .

هر چه در اصفهان می بینید آینه سعی و مجاهدت و دیدنی بسیار است .  
 چون چهار باغ رو بروی منزل بود اول با آنجا رفتم . دلم از شوق  
 میزد ، شوقی که با شفتگی و غم و بیزاری آمیخته بود ، میخواستم بزبان  
 پیری محتشم که دو صد سال دیده و گفتنی اندوخته برسم و نصیحت بشنوم .  
 با آنها هم وجدتی که از شنیدن خبر تعمیر مسجد داشتم وقتی بچشم دیدم

بی اختیار نالان شدم ؛ دلم میخواست پیر مردم را خراب به بینم چون با سالخورده‌ای که بخواهد پیری را با آرایش ببوشاند نمیتوان صحبت حال کرد ؛ خوشبختانه کار تعمیر هنوز ناتمام بود .

وقتی داخل محن شدم دیدم زمان شاه سلطان حسین و جمعیت فراوانی است ؛ راستی اگر آن جمعیت مرا با این لباس و خیالات عجیب و غریب در میان خود میدیدند با من چه میکردند ؛ از وحشت ، عمامه بزرگ و حبه باندی پوشیده ریش را کشیده دراز کردم و بگوشه‌ای تماشا ایستادم . پس از دوپست سال لباس و عادات هر جمعیتی تماشا و تعجب دارد ؛ ما هم دوپست سال بعد از این تماشایی خواهیم بود و اگر باشیم بخودمان میخندیم ؛ پس آن متعلق ثابت کجا است ؛ آن عقل درست که هرگز بر آن نخندند کی نصیب بشر خواهد شد .

امام مسجد سنگین و آرام یا دستار خراب همان آلوده جلومیرفت ؛ ذروه‌ی از خواس دردنبالش برای بیش افتادن بیکدیگر فشار می‌آوردند ؛ بعد از آنها از دحانه ، ام بود . آنها بدگر و انگشته‌ها بگردانن نسیم می - جنید ؛ دیدم از این جماعت یک‌ماده کول میزنند و بسیاری لول میخورند ؛ اما خوش به حال آنها که کول میخورند و سیه روز آنها که میفریند . خوشبخت کسی است که هرچه دارد داده آسایش ابدی میخرد گرچه تصور باشد ؛ مگر خواسنهای این جهان جز تصور چیزی است ؟

صدای مردیکه نزدیک نزدیاز آمده بود ازین خواب سنگین بیدارم کرد . برای بیدار خواب دیدن مساعد تر از عمارت کهنه نیست ؛ میتوان از هر آجر و نقشی هزار حکایت و شکایت شنید و هر چه قوه خیال جامه تصور میدوزد بر آن تن ویران بوشید .

بالهجه اصفهانی گفت « خشتهای این گوشه را که کچل شده هیبینی، من میدانم کی این خشتهها را در آورد و فروخت. دو نفر بودند شبها سه باذان مانده یکی فلاپ میگرفت یحیی میرفت بالا، خیلی هایش هم شکست و درسته دربیامد، اما خیلی ارزان فروختند، مثلاً شما خیال میکنی هر دانه اش را چند فروخته باشند خوب است؟ افسوس اگر دست اهلش بود... »

همانطور که صورت قشنگ و قفی بقیست و معامله در آمدن آن باغ مصفاایی که از پرتو جمال در چشم و دل نقش بسته تزلزل و خراب میشود، از صحبت فروش این پیکر زیبا دلم گرفت.

در زاویه جنوب شرقی مسجد زیر سقف بلندی مردی روی خاک نشسته مقداری گل و چند تکه اسباب مختصر در جلو داشت، برای تعمیر گنبد، کاشی هیساخت. مدتی بتماشا و تحسین این هنر زیبا ایستاده پرسیدم چرا هانمیتوانیم مثل کاشی های سیصد سال پیش بسازیم.

گفت پس از آنکه این کاشی هم سیصد سال هوا و آفتاب خورد مثل آنها میشود بلکه بهتر، آنوقت خیال میکنند استاد عباس هم آدمی بوده...

وہ کہ این شوخی و گله چه محزون بود، چه تلخی گزندهای داشت! میدانید چرا هنرمند زنده را دوست نداریم؟ برای آنکه باید از خود گذشته لااقل برویم و چند کاهه محبت نثارش کنیم، با اینهمه تنبلی و حسادت و نخوت که در ماست این گذشت و همت کار هانمیت.

اگر اصفهان رفتید دیدنی بسیار خواهید دید و اگر شوق و فرصت داشتید باشاهکار های هنر بسی عشق بازی خواهید کرد و از هر خشتی هزاران دال و سرگذشت خواهید شنید. اما شاید روح اصفهان را ندیده بگذرید. من میخواهم اگر بتوانم جان این شهر را با قلم نشان بدهم و آتشی را که در کوره

ذوق بر اینهمه هنر نافته در این کاغذ روشن کنم . اما جان بی جانان بچشم  
 نمیآید و روان بی رخسار در آینه خاطر نمیافتد ، باید این معنی را در قالب  
 بریزم ، روح را صورتی بسازم و بر این پیکر زور مند بر کار سری بگذارم .  
 آن سرزنده را که باین بدن پیاید از امینی میگیرم تا بتوانم نیروی شکفت  
 این چرخ تو مند را که دایم در کار عشق و عمل است در روح بزرگ و استوار  
 این مرد عجیب بنمایم .

طبیعت از پس دریای خود ذلیل و فرمانبردار میبیند خسته و بیزار  
 شده همچو ماکه در غذا لقلعل میریزیم گاه برای چاشنی آفرینش بدست خود  
 سرکش و نافرمان میسازد و با آنان بستیزه در افتاده از مغلوب گردنشان  
 لذت فراوان میبرد . اما امیر قلی امینی آن سرافراخته ای است که در مقابل  
 طبیعت به بیچارگی فرو نمیآید و در جنگ زندگی با زار ویداد تسلیم نمیشود ،  
 بدنش در این کارزار در هم شکسته و گرفتار رختخواب شده اما سر و جانش  
 زنده و بیدار است و یکقدم از میدان مبارزه عقب نمینشیند .

در سن دوازده دست شکنجه روزگار پایش رسید و ده سال آنقدر  
 فشرده ناهرد و را خرد و خراب کرد ، ده سال بیج و تاب درد ، آنکاه دوپای  
 بی جان ، کوه را اگر روح باشد از هم میاشد لکن پهلوان بریش روزگار  
 خندیده با سر بمیدان آمد ، حکایت این در دو پیکار نوشتنی و خواندنی است .  
 آرزو دارم شرح احوال امینی را خودش بنویسد چون آنطور که  
 من میخواهم غیر از او کسی از عهده بر نمیآید . ظاهرا زندگی را قصه کردن  
 دشوار نیست اما نقاشی احساسات و شرح احوال و زاری های دل را جز صاحب دل  
 کسی نمیتواند . جز امینی کسی صورت و حشت و غم و تسلیم او را در تاریکی  
 شبی نا امید ندیده که نقاشی کند ، چشمهای دریده و دهان باز و چهره و



اعضه کشیده شهید یگاناه را که بکام شیر میانداختند کسی خوب ترجمه نکرده و معنی فریاد او را نفهمیده و آنگاه زمزمه تسلیم و نفعه تشاط او را شنیده است. خنده جانفزای روح را که بهشوق سفر بر میگردد کمتر کسی در رخ شهید دیده که خوب شرح کرده باشد.

آری وقتی چنگال لایه ناپذیر طبیعت در تن نشست روح اگر جوانمرد باشد بمدد میآید، عضو مرده را پیش درنده انداخته بهتر و پرکارتر از آن عضوی از وجود خود میسازد و بخندت دل میگمارد، لذت خاکی آسمانی میشود. خواهشهای ناهنجار جسم که همچو خار دایم در چشم جانها میخلد چون شعر و نسیم، نرم و لطیف شده بر هر که میگذرد فرح میبخشد.

زندگی امینی يك دیوان شعر است که بر صفحه آسمان نوشته، فرشتگان از این شعرها ترانه میخوانند و میگیرند و از شوق پای میکوبند. پس از سالها شکنجه جراحان در بهار زندگی هنگامی که دل از باغ و گل و عسرت برداشتن دل را بدست خود پاره کردن است امینی سردانه بر تن خویش خط بطلان کشیده جز سر و دل باقی را بطبیعت مرده خوار انداخت و با آسمان دانش و محبت پر گرفت.

زبان فرانسه و عربی و اینهمه فهم و فضل و این بیان و قلم روان شورانگیز را در رخت خواب آه و خفت.

معجز اینجا است که نه تنها گرفتار بستر بود، بسترش هر آن در طوفان حوادث به نیستی میرفت: برادرش کشته شده، اموالش از دست رفته، بی یار و غمخوار و بی پایه بار خانواده ای راهم بدوش داشت. بدتر از همه در دپا بود که يك لحظه آسایش برایش نمیگذاشت.

طبیعت وقتی بایکی سر شوخی دارد باین مختصر بس نمی کند پارامیگیرد

اما درد پلر امیگنارد تلروح وجسم هر دو در عذاب باشند .

همین که جان خاکی در روح فناشد رفتارش سراسر شعر و ناله اش همه آوا و دستان میشود ، هر چه در خاطر می بیند نقش زیباست و هر چه می اندیشد سخن نغز است . آنها که وای زندگی را با پر و بال معنی میروند از این همه بالا پریدن ترس ندارند . آن قشنگی ها و زیبایی ها و خوبی های که دیگران در خالت میجویند و نمی یابند آنها در آسمن پی میکنند و در آغوش میکشند .

این سخنان روح پرور و اشعار دلکش ، این آهنگهای روان افزا و پرده های حل آویز هنر های زیبا ، این جانتزیبا و مرهم گذارهای جانبخش همه صورت آرزوی اهل معنی است . میگویند بیچاره اهل معنی در پی موهوند مگر آنچه را دیگران می خواهند موهوم نیست ، جز آنکه هنر پیشه بامعشوقه همخانه است و بی هنر سرگردان .

امینی جان خاکی را فدا کرد و اهل معنی شد ، ندانید چون نداشت فداکاری کرد ، مگر نهی ینیم اینهمه مردم پشمرده که زبون یل، ناصرا دی و بد رفتاری روزگارند روح خود را با آرزو خالت کرده هر روز بیچاره تر و شرمندده تر و کوچکتر می شوند ، دنیا را وجود خود میدانند و ذلیل بقای خود را کام و آرزوی خود ، همینکه آب آرزو مرد آنها هم میمیرند .

روح امینی از نفس بدن بریده در فضای بی منتهای عالم و محبت جولان میکند ، نفعاً آرزویش در عرش برین نور مهر و دانش است ، میخواهد از آن دریا تا زمین رودی بکشانند ، آرزو بلند است ولی شهر روح بپر بلندی میرسد .

اگر خدایان را که امینی شهر خود کرده بدانید و ببینید شاید عمل

من خیال کنید که باید تنرا کشت تا روح قوت بگیرد . نیروی روح مانند نور خورشید که از قید جسم رها شده باشد جهانی را فرا میگیرد ولی جسم بزرگ آفتاب اگر نور نداشت نقطه‌ای از جهانرا بیش نمیگرفت .

گمان میکنید مرئی که راه نمیرد و در بستر افتاده ناچار خسته است و افسرده ، غم از نگاه و صورتش میبارد و حرفش سراسر ناله و اندوه است اینطور نیست : بمن گفت فلانی چرا در این چند روز که در اصفهان هستی اختیارت را بدست من نمیدهی تا بدانی شهر ما جای عیش و صفا است . در اینجا وقت را ناخوش گذراندن گناه است ، امشب منزل ما ساز و سرور خواهیم داشت ، فردا بدلان بهشت میرمت ، پس فردا شب میرویم روی پل مارنون ، خلوت است و بی دیوار . يك ساعت از شب رفته مهتاب بیرون میآید و در موجهای زاینده رود گره بر گره میخورد ، خواننده را میگویم دور و پنهان از ما بنشیند تا مثل آن باشد که آوازش از ماه و تحریرش از زمزمه آب بهم میپیوندد . خیلی صفا خواهیم کرد ، روز بعد میرویم کوه آتشگاه ، روز دیگر و دیگر ...

فردا رفتیم بدلان بهشت . در کنار رودخانه در طرف جنوب ، ییشه انبوهی است ، خیابانی که از میان ییشه میگذرد دالان این بهشت است . درشکه يك اسبه امینی که خودش میراند بجلو و درشکه‌های دیگر بعقب می‌رفتم ، بهر جای باصفا که میرسیدیم ما دو سه نفر تهرانی میگفتیم چه خوب است همینجا بمانیم . خانم محبوب امینی میگفت بگذارید چارای امینی انتخاب کند او با هر گل این بسته خوشبها کرده .

درشکه امینی ایستاد همه پیاده شدیم ، بالحن افسری که به سپاهیان فرمان میدهد دستور میداد که اول قالیچه‌ها را ببرند و با سباب دیگر دست

تزیید پس از آن فلان ظرف غذا و بعد آن دیگری را ببر، تو آتش روشن کن، تو فرش بپنداز، تو شیشه هارا مواظب باش، سماور حاضر باشد، شیرینی و میو مرا در ظرفهای خود بچینید اما کسی پیش از غذا دست نزنند، نمیخواهم اشتها را کور کنید، کبابی برایشان درست کرده ام که هر کز نخورده اید . . . .

جعفر، نوکر باوفا امینی را در آغوش گرفته از درشکه یابین آورد و در جائیکه منظره زیبائی نمایان بود گذارد، ماهمه درش نشستیم، خنده و شوخی و خوراکی درهم شد، آتش عشرت را امینی دایم از خاطر چو شان خود مدد میکرد، حرفهای خوشمزه و حکایتهای شیرین میگفت. شاه که از مصالح اجتماع و کلیات بشری صحبت میکرد آن قدرت وانری که از ایمان و سوز دل میآید باهر نکته و جمله اش توأم بود. مثل همیشه هر کز از خودش يك کلمه نمیگفت، روزی شد فراموش نکردنی و عیشتی که کمتر نصیب عیاشان میشود.

عصر شد امینی گفت دور بین خوبی آورده ام عکستانرا بپندازم. خون میخواست پشت بافتاب باشد میبایست وضع خود را عوض کند خواست بی کمک بچرخد بزحمت افتاد . . . مثل آن بود که طبیعت هر چه بپرچهی دارد یکجا بمن نشان میدهد، از آن منظره رو گردانده حاتم در کون شد. هر چه مهر و انگ در دل سپرازبان است در آن معسبت تبار کردم اما اصفهانیها از این نازکتر و بانزاکتتر بایپاوان شهر خود رفتار میکنند، به یتیمان خود در پرورشگاه امنی کمک میرسانند اما چه بسا که روی پدر پرورشگاه میبایستند و ستیزه میکنند، هیزر سندا در رعایتی نکند اساره بجز او باشد . . . .

از لای درختها کنار رود خانه را نگاه میکردم ، مرغان و گوسفندان  
و مردم بکر خود مشغول بودند . سر بر آسمان کرده گفتم خدایا از این  
همه پا که باین موجودات داده ای میخواستی دوبا باین مرد نازنین بدهی ؟  
دیدم روح امینی بشکل یکی از این ابرهای کوه آسا که هنگام شروب در مقابل  
خورشید میایستد و از تیره های سرخ آتشین سوخته و از میدان نمیرود می -  
گوید من پیای اراده گیتی را می بینم ، گرفتار پا نیستم که اندیشه ام از  
توانائی جسم نگردد ، چیز هائیکه من میبینم ، عیشهاییکه من دارم ، احوال  
آسمانی من از دیگران نهان است تو هم اگر مثل من آزاد باشی و  
بخواهی بالاتر از زمین پرواز کنی میدانی که پای جسمانی بجائی  
نمی برد بحال من غصه نخور ، من از شاهها بزرگتر و بهتر و آزادترم  
برگشتن را سوار نشده بیانه راه رفتن در پای درشکه امینی پیاده  
آمده ییشانی تکرر ، و نیایش بخاک راهش آلودم ...  
آری امینی سر پرشور و روح زنده اصفهان است .



## بابا کوهی حجازی

آقای حجازی! بابا کوهی تو نیز مانند بسیاری از شاهکارهایت مرا هست کرد. در خواندن این قطعه لطیف و پر مغز و رقاس نیز آرزو کردم که ایکاش این قطعه از آن من و از اثر افکار من میبود؛ ایکاش توانستمی باین لطفی و پر مغزی و شیدائی شعر گفتنی.... ایکاش.... ایکاش....

حجازی؛ خداوند شعر و ذوق تنها ترا برای چاشنی دادن طعم حال و نمک پاشیدن بر لقمه خیال از میان همه ما انتخاب کرده است. چرا شب و روز و گناه و بیگناه نمی نویسی؛ میترسم مورد خشم و پادفراه خداوند شعر فرار گیری!

چرا هر روز و هر شب بابا کوهی نمی نویسی؛ چرا هر ساعت هزار اختر و احمد از مریمکنده خاطر یوسف زای خویش بیرون نمی آوری؛ آیا خودت هم مانند صاحبان فل و خداوندن قلب؛ از اجن بر تأثیر قلمت مویه و ناله میکنی؛ نه؛ تو صانعی؛ صانع از مصنوع خود یر لذت نمی برد؛ او مثل پدر و مادر است که دختر و پسر را از کودکی پرورده و حالات کوچکی و عربانی و خزیدن و گریه و ناله آنها را شنیده و دیده اند و بس از بزرگی بیچشمی که صاحب دلان بر حسن و طراوت جگر گوشه آنان میگردند نمیتوانند نگرست.... دوست میدارند؛ اما دیوانه نمی شوند؛ تعریف میکنند؛ اما هست نمیشوند؛ چرا؛ چون قسمتی از آن حسن خدا داد

را از خودشان میدادند و پای خود حساب میکردند ، میگویند این مایم که مثل رنگ و آب گل از بالا و از پای بوته در این گلبن نورس دویده و فرو رفته و ازبشرد و چشمان او سر بر آورده ایم . بنابر این چون خود را در فرزند هینگرند؛ ویرا مانند دیگران که بیطرفند خوب نمی توانند دید . هر قدر هم خود خواه نباشند باز اندک خود خواهی آنها مانع ستایش فرزند میگردد . . . . تو هم از این قبیلی ، یقین دارم مانند من از لطف این قطعه بر خور دار نشده ای . تو پدري من غریب دل داده ، کسی تو مثل من میتوانی نلز پرورده خویش را تماشا کنی و از دیدار او بهره بر گیری؟ و از عشق او کامیاب شوی ؟



حجازی ؛ اشعار شیرین تو که بصورت نثر ، آنهم نثری بسادگی طفولیت و بمرورت شیخوخت ، در آمده است از آن رو در من تأثیر می بخشد که مبتنی بر اصول و قواعدی نیست . مرادم عبارات و الفاظ و جمله بندی نیست بلکه مرادم خیالات و تصورات شاعرانه است . آری این خیالات از هر قلعه و اصلی بیرون است ؛ اشعار تو بعین مانند طبیعت و دنیا است ؛ يك روشنی و نور است مشکوك ، يك نقطه روشنی است متزلزل و نا پایر . جلی در اقیانوس ایهام و شك و يك لذتی است معنوی در عالم وهم . باز هم نتوانستم درست مقصود خودم را برسانم ؛ يك رشته حقایقی است در جهانی که جز عدم حقیقت و هیچ و بوجی عمیق چیزی در آن نیست . . . .

میدانی رفیق ، من باین حقیقت رسیده ام که هیچ چیز اصل و حقیقت ندارد مگر آنچه دل میخواهد . اگر بنوشته های من در نوبهار هفتگی

مراجعه شود، از آنروز باین مطلب بر خورده و گفته ام که هیچ حقیقتی جز استرضای قلوب در این دنیا استوار و لایتغیر نیست پس در عالم خیال و صحرای عشق و وله چیزی نیست جز دل و شعرهای تو هم چیزی نیست جز دل، آن دلیسکه بهیچ قید و بندی بسته نمیشود، بنصایح عقل گوش نمیدهد، با اصول آشنایی ندارد، همه چیز را میداند و بهیچ چیز سرفروذ نمی آورد. هم عاصی است هم از موری بی آزار تراست، اشتر لوکاست که صد من بار یر میدارد و یک بیچه میتواند مهار او را گرفته بهر طرف بکشد، یکروز هم ساربانرا از خشم در زیر دندانها و سینه خود خرد میکند!

این اصل روح و مایه حقیقی شعرهای خوب مشرق زمین خاصه ایران است و سخنان تو ایدوست ازین نمط است، از اینرو در من بی قیاس تأثیر کرده است، هرچه پریشاتر و پراکنده تر بنویسی بهتر میشود، یعنی یک پراکندگی که اصل همه جمعیتها است در شعر تو وجود دارد که آنرا در نظر من مطلوب ساخته است.

بدرد زندگی این دنیا نمیخورد، اما مثل اینست که ازین دنیا بزرگتر است و ازین سبب خواننده را بدنیای دیگری که اگر هم حقیقت نداشته باشد بسی زیبا و دلچسبست، میبرد و لذتی که بالاترین لذتهاست (اما نه برای هر کس) بخواننده از خواندن آن دست میدهد؛

گاهی دل، یاروح، یا حقیقت آدمی هر چه میخواهد باشد، سرد و کدر و پلاسیده شده در خواب سبات میروود، طوری یخ میکند و بی جنبش میشود که بایک پارچه تخته یوسیده تفاوت ندارد. اما اینطور نیست، زیرا او زنده است و مثل دانه گندم خشکی است که هلاک ندانی آن جایی نرفته است. سخن تو آن دانه گندم خشک را مانند جادوگرانی که تخم را



بر زمین افشاند و با قوه توجّه آنرا در زمانی مختصر میرویانند؛ دل مرده را میرویانند و تکان میدهد و آنرا بیدار کرده و گرم میکند و بسز میبکند و از آن شاخه و برگ و ساقه و سنبله میدماند و آن دل سرد شعر را ببخاری لطیف تبدیل میسازد و بشکل قطره از بن مژگان میچکاند

شر تو از شعر هم رقیق تر است .

مثل اینست که بهترین شعرها را رنده کرده و با چاشنی و ادویه خوشبوی دیگری که معلوم نیست چیست ، آمیخته و از نو چیزی ساخته باشند |

خود تو هم اینطوری ، آهنگ موسیقی روح تو با آهنگ دیگران فرق کلی دارد . سخنت هم دارای موسیقی خاصی است که با موسیقی دیگر سخنان فرق دارد . این یریشانیهای روح تو همه باهم متحدند؛ مثل پریشانی موسیقی است که چون باصنعت آنرا جمع کردی از مجموع آن بات چیز بزرگ و زیبا یعنی یک دستگاه تمام بیرون میآید |

دانشمندی از دانشمندان فرنگ که هم مطلع بود و هم منصف ، هم مشرقی را دوست میداشت هم مغرب را ، روزی بمن گفت که من بعد از سالهای سال مطالعه و زحمت و خواندن اشعار فارسی و شنیدن موسیقی مشرقی این معنی را دریافته‌ام که شعر فارسی مانند اورکستر فرنگی است و شعر فرنگی مانند ساز منفرد ایرانی .

مرد دانا سه ساعت تمام در این معنی سخن گفت و توانست مختصری از مقصود خود را بمن کند ذهن بقیماند و از آن پس دریچه تازه‌ای بروی فکر و خیال و علم من گشوده شد و خیلی چیزهای دیگر هم بخودی خود فهمیدم حتی سر لطف و زیبایی قالبی ایرانی و تذهیب سر کتابها و گچ بری

و بسی چیزهای دیگر را دانستم در شناخت بشر هم باب نازه ای بر ختم باز گردید؛ یکمرتبه توانستم بفهمم که فرق میانۀ مشرق و مغرب چیست؛ یقین دارم تو و هر کس که این سطر را بخواند تشنهٔ شنیدن حاصل سخنان پیر فرنگی میشود. اما مگر میشود آنچه را اوستی سال در آن فکر کرده و در سه ساعت بمن گفته است من بعد از یک سال فکر در سه سطر برای شما بنویسم؟

لکن برای اینکه یک دریچهٔ کوچکی باز کرده باشم، خلاصه ای از آنچه از بمن گفت بشما میگویم باقی بسته بذوق شما است. یار کرده و بمن خواهید خندید یا در آتش زنهٔ فکر شمائیز همان تأثیر را خواهید بخشید که بمن بخشید و فوراً در خواهد گرفت، خلاصه که ما حاصلش مربوط باین مقاله و بقطعه‌های خود شما است.

میگفت: شعر فرنگی بایک پیش در آمد آغاز میشود و بیات اصل و مطلب خاصی که تحت قاعده‌ها قرار دارد مانند فرودهای موسیقی ختم میگردد خواه قفله بلند - خواه داستان - خواه قصیده باشد، خواه غزل درست سبب است بیان ایرانی که ساز خود را نوازد و میکشد و سیکلوی آتش زده ز برابر میگذرد و میآید کدام آهنگ را از نم؛ و باک آهنگی را شروع کرده شامی نام نواخته و دهی باک نوشه را گرم و نرم زده و با فرودهای عالمانه که با هم بسوزش ندارد آنرا تمام کرده سازش را بزمین مینهد؛ این بود دور بسی مجروح شعرهای فرنگی و مغربی از نظم و

۲۰۰

۱. شعرهای مغربی سه سه است - اور کسر فرسادی است که چند ساز مختلف در آن؛ مختلف از یکدیگر مخالف آواز را نوازدند؛ چندین ورق در آن؛ و اینست که چون در شایعه‌های زیر و سه در فضا پیش میجوحت